

داستان زندگی آقای مهندس... (۱۳۱۴)

با همکاری: دکتر روانشناس

داستان زندگی آقای مهندس... همانطور که عنوانش حکایت می کند قصه ای است ثمره بازی با خیال و جور کردن تکه پاره های عمر... هرگونه شباهتی با آدمهای این داستان صرفاً تصادفی است.

«نوشتن» در سال های امید و انتظار! (۲)

تنها رابط من با خانواده و گذشته و وطن!

ساعت یک بعد از نیمه شب، پروانه، از ایران زنگ زد. از همان لحظه اول، احساس کردم خبر بدی دارد. می گفتم حال مادرش وخیم شده و بیش از این امیدی به زنده ماندن او نیست. از من می خواست اگر می توانم، برای مدت کوتاهی برگردم و خواهرم را دم رفتن ببینم والا، دیدار من و او به قیامت خواهد افتاد... می گفتم دانی جان، آمد و رفت به ایران، پیش از اندازه راحت و بدون دردسر شده. مردم از آمریکا و اروپا برمیگردند، بدون اینکه سؤال و جوابی در کار باشد و کسی مزاحم آنها بشود مال و اموال خود را می گیرند و دو مرتبه عازم خارج میشوند... دولت به کسی کاری ندارد. هرکس پاسپورت نداشته باشد، به او ورقه موقت ورود و خروج میدهند...

احساس می کردم حرف های بیشتر برای مطمئن کردن من است. خوب میدانم چطور از بازگشت به وطن «انقلاب زده!» و در تله افتادن هراس دارم. در ضمن بقول خودش خبر بد شدن حال و احوال خواهر را نیز میدهد تا بعداً گله نکنم که چرا من را دیر خبر کردی... به او حق میدهم. پروانه خوب میدانم تا چه اندازه به خواهر بزرگم نزدیک هستم و خاطر او را می خواهم. در واقع، بعد از مرگ مادر، او تنها «رابط» من با خانواده و گذشته و وطن بود...

چندسال پیش با هزار زحمت و دردسر ویزا گرفت و به دیدن من آمد. او تنها کسی از بچه های فامیل و افراد خانواده ام بود که برایش نامه میدادم و او... بلافاصله، جوابم را با محبت و مهربانی میداد... چقدر دلداری میداد. می گفت غصه مال و اموات را نخور. خواهر و برادرها با امانت از آنها نگهداری می کنند و هر زمان که برگشتی، صاحبش خواهی شد... چقدر دلم می خواست قبل از این که چشمانش را بر این دنیای بی وفای خاکی ببندد، به دیدارش می رفتم و برچهره نازنینش، بوسه میزد... احساس می کنم با رفتن او رابطه من با آن چه بودم و داشتم یکسره قطع خواهد شد...

نومید و مستأصل در انتظار معجزه!

گاهی اوقات خودم را دلداری میدهم و بقول آنا «گول می زنم!»... به خودم می گویم خدا را چه دیدی شاید با رفتن من معجزه! بشود و عمر خواهر به دنیا باشد... دیرروز همین حرف را به آقای روان شناس گفتم... البته توی ذوقم نزد اما می گفت: در انتظار معجزه نشستن، نتیجه سالیان دراز زندگی در نومیدی است... آدم، آن چنان خودش را نومید و مستأصل، احساس می کند که چاره ای جز پناه بردن به این «خوش خیالی!» ندارد... او خوب میداند که مقابله و جنگیدن با واقعیت های تلخ زندگی در توش و توان او نیست... پس چه بهتر که در انتظار معجزه بنشیند...

شاید درست می گوید، با این همه، از دیروز این فکر به سرم افتاده که دل و جرأت به خرج بدهم و چند صباحی به وطن برگردم. ای به جهنم که می فهمند، پناهندگی سیاسی گرفته ام.

الهام از افکار و اندیشه های بودا

نوید جان، آخرشب در شرکت قبل از این که دست و بالم را جمع کنم و به خانه بروم، نامه برمه و محبت شما را یک بار دیگر خواندم و به خودم قول دادم وقتی به خانه می رسم فی الفور جوابت را که انگار به تأخیر افتاده بنویسم... در راه که می آمدم، توی ماشین رادیو را روشن کردم... توی یکی از برنامه های «حرف و سخن» با نویسنده ای مصاحبه می کردند که کتاب جدیدی به بازار داده است. آخرین قسمت حرف ها

بود. به دلم نشست. نویسنده بقول دوست مشترک ما، داوری، یک پارچه فیلسوف بود... به نظر می رسید از افکار و اندیشه های بودا، الهام گرفته است...

می گفتم بدبختی، آه و افسوس و ترس و نگرانی مردم زمانه ما یک دلیل فلسفی دارد.

اکثر ما آدم ها حالت کسی را داریم که توی رودخانه افتاده، آب دارد او را می برد و این آدم، به جای این که خود را تسلیم کند و با جریان آب، پیش برود تا شاید به کناره برسد... سرسختانه و لجوجانه دست های کوچک و سردش را به تخته سنگ های تیز و خطرناک می گیرد، تقلا می کنه جهت می کند و این قدر خودش را به این طرف و آن طرف میزند که اگر آب او را ببرد، تکه پاره خواهد شد. تنها دل خوشی این آدم شاید این باشد که مثلاً از تلاش باز نایستاده، و در صدد نجات جان خود بوده است...

تأثیر شفا بخش «تسلیم شدن»؟

بقیه راه را تا به منزل برسم، به فکر افتادم. انگار از حال و احوال آدم هائی مثل من می گفتم. مهاجرینی که در وسط راه زندگی، بی قرار و به تنگ آمده از غربت، سر به دیوار می کوبیم بلکه آنچه را در وطن داشتیم و جاهلانه از دست دادیم دوباره صاحب بشویم و گذشته را تکرار کنیم... نوید جان، کاش قلم و کاغذ کنار دستم بود و اسم کتاب و نویسنده را می نوشتم هرچند هنگام رانندگی کمی دشوار است... دو سه بار وقتی برای توجیه نظریات خود، از مفهوم Surrender یا «تسلیم شدن» در فلسفه بودا، کمک گرفت یاد دوست جدیدم آقای «اوتوا» افتادم... مرد جوانی که در «هاروارد» او را «بودای کوچک» صدا می زنند و این روزها سنگ صبور من شده است...

بیشتر اوقات وقتی آه و ناله های من را از مشکلات زندگی در غربت می شنود و حوصله اش سر میرود، با لحنی آرام و لبی خندان می گوید Surrender. منظورش را متوجه میشوم... این بودائی جوان که انگار همیشه و در هر موقعیتی، در زمان حال و مکان حاضر (Here and Now) زندگی می کند، بارها از تأثیر شفابخش «تسلیم شدن»، «در کنار آمدن با مشکلات و حوادثی که از کنترل و اختیار ما خارج است»، و بالاخره «از نرمش و انعطاف پذیری در روبرو شدن با Suffering یا درد و رنج» برایم گفته و به من کمک کرده تا روزهای تلخ و کش دار زندگی در سرزمین بیگانه را، کمی راحت تر، سرکنم...

برادر در نقش مرد اول خانواده!

در خواب شب پیش، پدرم را فقط برای چند لحظه دیدم. آچار فرانسه بزرگی در دست داشت و با عجله بطرف من آمد. ترسیدم. گمان کردم از دست من عصبانی است و می خواهد تنبیه ام کند اما... اشتباه میکردم. پدر آچار را مثل چاقوی شعبده باها به یک ضربه بطرف دیوار پرتاب کرد و... از من خواست کار او را تکرار کنم. احساس می کردم کار دشوار و غیرممکنی را به گردن من می گذارد اما... هرطور بود آنچه را از من می خواست انجام دادم. ترس من بیشتر از این بود که آچار، به کسی بخورد و به او صدمه بزند...

تمام روز خواب را مرور میکردم و به سفارش آقای روانشناس، دنبال «تداعی معانی» بودم... از کارهای پدر چیز خاصی به یاد نیامد. هرچند، خدا بیامرز، هر وقت عصبانی میشد و بقول مادرم از کوره در میرفت آنچه را دم دستش بود پرت می کرد... نادرا، برادر بزرگم نیز دست کسی از او نداشت. یک بار بعد از مرگ پدر یاهم اختلاف پیدا کردیم.

نادرا، می خواست در نبودن پدر نقش مرد اول رادر خانواده ما بازی کند و من به پشت گرمی مادرم او را دست کم می گرفتم...

درست یادم نیست چه پیش آمد. گمانم سؤالی از من پرسید که جوابش را ندادم و حرف درشتی به او زدم. در حالی که بگو نگو میکردیم، نادرا آقا که گوشه حیاط نجاری می کرد، ناغافل، چکش بزرگی را که در دست داشت بطرف من پرتاب کرد. از بخت خوش جا خالی دادم و چکش به من نخورد... به اعتراض از خانه بیرون آمدم و به مادرم پیغام دادم که تا برادر از خانه ما نرود، بر نخواهم گشت. مادر، حق را به جانب من داد و عذر

نادرا آقا را خواست...

راستش نمی دانم که آنچه سال ها پیش در یک «اتفاق ساده» بین من و برادرم گذشت، به خواب شب پیش ارتباطی دارد یا نه، اما بقول آقای روان شناس... درحالی که «ذهن بیدار تو» در طول روز اگر بتواند و فرصت کند، فقط گریزی به گذشته می زند... شب ها در خاموشی «ناخودآگاه» آنچه را گمان می کردی فراموش کرده ای از زیر خروارها تصویر و خاطره بیرون می کشد و به یاد می آورد... به یاد می آورد تا آنچه را بر تو گذشته یک بار دیگر و این بار «تمام و کمال» احساس کنی...

«جانشین» غم و غصه از دست دادن پدر!

بعد از مرگ نابهنگام پدر، به وسواسی عجیب و از نظر خودم ابلهانه، گرفتار شدم... خانه ما، در «گذر قلی خان» قدیمی، بیش از اندازه بزرگ و بقولی بی در و پیکر بود. دوازده اتاق تو در تو داشت. زیر تمام اتاق ها زیرزمین بود.

نادرا آقا، برادرم در سفر بود و تا بازگشت او، من و مادر تنها زندگی می کردیم. قبل از خواب، تمام خانه را گشت می زدم. درها را وارسی میکردم. کلون در چوبی خانه را می انداختم و قفل بزرگی به آن میزدم اما... وقتی خسته و کوفته به اتاق، پیش مادرم برمی گشتم دلم راضی نبود. دوباره برمی گشتم و قفل در را چندبار می کشیدم تا از بسته بودن آن مطمئن بشوم. گاهی اوقات رفت و آمد من به پشت در چندین بار تکرار میشد... گفتم که وسواس به جانم افتاده بود. حتی وقتی از خستگی به خواب می رفتم در این فکر بودم که مبادا نیمه های شب، کسی از دیوار گاه گلی نسبتاً کوتاه خانه بیاید تو...

هرچه می کردم این ترسی که زیربنای وسواس بیمارگونه من شده بود، دست از سرم برنمی داشت، بقولی تمام هوش و حواس من را گرفته بود و آن چنان در جسم و جان من گشت می زد که فرصت فکر کردن به مرگ پدر و از دست دادن او را نداشتم... بقول آقای روان شناس: «ترس از آمدن دزد، جانشین غم و غصه از دست دادن پدر، شده بود»...

یادی از «چهار فصل» و یوالدی

مینای عزیز و همیشه مهربانم... به یاد تو، یک بار دیگر به آهنگ قشنگ و خاطره انگیز «چهار فصل یوالدی» گوش می کردم... روزهای جمعه ۱۳۳۲ به یادم آمد...

خیابان نادری... کمی بالاتر از «پیراشکی خسروی»... اوایل کوچه مقابل «کافه نادری»... سالن تاتر اداره اطلاعات آمریکا... ساعت ده صبح جمعه... دوست عزیز ما، «هوشنگ...» که در رادیو تهران برنامه موسیقی کلاسیک را تهیه و اجرا می کرد، روی صحنه می رفت... صفحه های LP را که تازه به بازار آمده بود و با «۴۵ دورها» رقابت می کرد، از توی جلد بیرون می کشید و یکی یکی روی گرامافون پایه بلند وسط صحنه می گذاشت... چند لحظه اول، خش و خش حرکت سوزن گرام روی اولین شیار صفحه پایان می گرفت و...

یک مرتبه صدای خوش موسیقی موزار، بتهوون و یوالدی از چهار گوشه سالن بلند میشد... میناجان، من و تو گمانم با «آنتونیو یوالدی» و قطعه مشهور «چهار فصل» (Four Seasons) او، در همین برنامه های روز جمعه هوشنگ خان، آشنا شدیم... بعدها وقتی مجموعه آثار مشهور کلاسیک را از صفحه فروشی بتهوون در خیابان پهلوی خریدیم، بارها در پنج دری منزل شما در نیک، اثر جاودانی این بزرگ مرد موسیقی را که بیش از دو قرن از آمد و رفت او می گذرد با جان و دل شنیدیم...

این جا در شهر ما نیز ایستگاه رادیویی که در بیست و چهار ساعت شبانه روز فقط موسیقی کلاسیک پخش می کند، به کسرات سراغ آثار «یوالدی» و «چهار فصل» او میروند و من... هر بار چشم برهم می گذارم، پا بر مرکب خیال به چهل و چندسال پیش برمیگردم و در سالن تاتر USIS کنار تو، به خش و خش گردش صحنه ای که هوشنگ روی گرامافون گذاشته بود، گوش میدهم... یادش به خیر...

PEZHVAK

فرم درخواست اشتراک نشریه پژواک

شرایط آبونمان: برای دریافت نشریه پژواک از طریق پست

در آمریکا: یکساله ۴۰ دلار خارج از آمریکا: یکساله ۸۰ دلار

DATE: _____ آدرس مکاتبه با نشریه پژواک: _____
PHONE# _____ PEZHVAK CORP.
P.O. Box 54067
San Jose, CA 95154-0067 U.S.A.
NAME: _____
ADDRESS: _____
CITY: _____ STATE: _____ ZIP: _____



تغییر مکان میدهید؟

در صورت تغییر مکان خواهشمندیم فرم زیر را پر کرده و به آدرس پژواک پست و یا فکس نمایید تا نشریه پژواک را بدون تاخیر دریافت نمایید.

OLD ADDRESS:
Name _____
Address _____ Apt# _____
City _____ State _____ Zip Code _____
NEW ADDRESS:
Name _____
Address _____ Apt# _____
City _____ State _____ Zip Code _____

PEZHVAK CORP.
P.O. BOX 54067
SAN JOSE, CA 95154-0067
Tel: 408-615-1030 • Fax: 408-615-1033

PEZHVAK